

دلیار

ستیا (کاربران انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: عاشقانه

طراح جلد: HADIS

ویراستار: رُگا

ناظر: Lachinam

صفحه آرا: HADIS

تعداد صفحات: ۱۱

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

مروز؛ همین لحظه، لبه همین پرتگاه، ناب‌ترین لحظه‌ی دل‌گیرکننده‌ی جهان است.
پایانی دردناک برای عاشقانه‌هایی که هر چند برای تو بی‌معنی، اما برای من نفسی جاودانه بود!
وای، از آن روزی که خاطرات به من بی‌دفاع هجوم می‌آورد.
کمترین فایده‌اش چیست در این وادی درد؟
خنده‌ی آن که برای غم تو گریه نکرد!

حال در این لحظه، بود و نبودنت برایم فرقی ندارد.
زیرا با آن عابری که می‌گذرد از پل نامردی، برایم فرقی نداری!
چنان جلوی چشمانت گذر خواهم کرد؛ که گویی نامرئی هستی و نه
تنها من، بلکه کل جهان کوری مطلق گرفته‌اند برای دیدنت!
چشمانت، فریادگونه عشق را هوار می‌کشد.
اما، نه برای من. ...

تو دگر سهم منِ مجنون نیستی!
عاشقانه‌هایت را تقسیم کردی با دیگری؛ همین‌گونه ادامه ده!
انتهای این مسیر را نمی‌دانم!
همین که خوشحال می‌بینمت، کافی است!
دگر مهم نیست حال طوفانی من.
مهم نیست کشتی‌های غرق شده‌ام، در این دریای به ظاهر زیبا و در
باطن پلید!

زجر داشت؛ دیدن تو با دیگری!
دست در دست هم با روی خوش.
درد داشت؛ حرف‌های زهر ماندنت.
تو ندانستی حواسم، با دیدن دستان چفت شده‌یتان پرت شد!
تو بی‌توجه به حال من حرف می‌زدی و من، میان کلمات کشنده‌ات گم
شده بودم.
میان همان، تفریحی بود که تمام شد؛ گم شدم و جان دادم و زندگی
باختم!

زیباترین حرفت را بگو. شکنجه‌ی پنهان سکوتت را آشکار کن.
می‌شود برای یک لحظه غرور را کنار بگذارم؟
می‌شود با فریاد، آغوشت را طلب کنم؟
آخ که آغوشت از هر آرام‌بخشی، آرام‌بخش‌تر است.

و حیف که... نمی‌شود آرام‌بخشم را، طلب کنم!
می‌دانم که همین روزهاست، دلتنگی کار دستم دهد.
و من در حسرت لمس دوباره‌ی آغوش، جاودانه خواهم شد!
گناه من چه بود؟ عاشقی؟
به مقدسات قسم این حق من محفوظ، در دنیای عشقت نیست!
حکم نبود مانند عروسک، احساساتم را به تاراج ببری!
حداقل نمکدان نمی‌شکستی.
نان و نمک خانه‌یمان را خوردی و قلب دردانه‌یشان را، شکستی!
طوری که چسب هم، ترک‌های قلبم را نمی‌پوشاند.
وای بر روزی که تگیه گاهم بفهمد چه بر سرم آوردی!
وای بر آن روز!
وقتی خردم کردی و غرور و احساسات نابم را، به بازی گرفتی؛ با زمین
سرد آسفالت یکی شدم!
همانند بیچاره‌ها به رفتنت چشم دوخته بودم و کاری از دستم بر
نمی‌آمد.
تو بدون توجه به من رفتی!
گویا گر شده بودی!
وگرنه بارها فریاد زدم:
-دوستت دارم؛ برگرد...
درک نمی‌کردند!
درک نمی‌کردند من دیوانه را.
هرکه رد می‌شد؛ "دیوانه" ای نثارم می‌کرد و می‌گفت:
-بس است دیگر، نمی‌آید...
و اما چه کسی می‌دانست؟
گره خورده است به دنیای من آنقدر محکم، که حس خفقان هر
لحظه، گریبان‌گیرم شده است.

دلم جویایش است و او، در پی خنده‌های این روزهایش. ...
خنده‌هایی از جنس سرور.

و من، تبسمی به تاریکی غم، تقدیم تلخنده‌هایش می‌کنم تا بداند من
هنوز همان آرامم، همان که در تکاپوی این عشق سوخت و ساخت اما؛
چیزی به جز اشک عایدش نشد!

اشک ریختن کافی است، هر چه بر روی زمین مانده‌ام تا کسی نجاتم
دهد کافی است!

کسی نمی‌آید تا دستان زخمی‌ام را بگیرد. خود باید بلند شوم و از نو
شروع کنم.

از نو شروع کنم، به ساختن این قلب بی‌تاب.
قلبی که کسی را جز او، طلب نمی‌کند. اما کافی است طلب کردن یک
نامرد!

از نو ساخته می‌شوم تا این دل برای خودم تپش داشته باشد، نه کسی
دیگر!

خیره به آینه پر از گرد و غبار، خود را در آن می‌نگرم.
واضح نیست عکس دخترک خندانِ دیروز و غم‌بار امروز!
غبار غم بر شانه‌هایم سنگینی می‌کند!
مگر می‌شود آینه نفهمد کسی چون مرا؟ نمایان نیست که چگونه در
خود شکسته‌ام؟

هویدا نمی‌کند غم درونم را؟
مرا بنگر ای آینه!

سنگ نفرت مرا به هزار تکه تبدیل کرده، تو چرا هنوز برپایی و رخ
می‌نمایی؟

با خشم گلدان روی میز را به سمت آینه پرتاب می‌کنم. می‌شکند؛
همانند من!

صدای شکستنش گوش فلک را کر می‌کند!

آسوده فریاد بزن. ...
من جلوی دهانم را می گیرم.
این روزها من، خدای سکوت شده‌ام؛ خفقان گرفته‌ام از سر بغض تا آرامش اهای دنیا، خط خطی نشود!
عشق؛ بیماری لاعلاجی است.
این که به هر چه خیره شوی، دلت برای یک "تو" پر بکشد و رسم دلتنگی را به میان آورد.
هر شب پیش از خواب، بی آن که اطلاعی داشته باشی؛ جولان می دهی در خیال واهی‌ام.
بیا و این روزهای باقی مانده از عمرم که با نفس تنگی از عطرت سر می کنم، آرام جان این رفته جان باش!
کاش هرگز ملاقات نمی کردم.
هرگز چشمان میشی رنگم، با چشمان پر کلاغی ات مواجه نمی شد!
تو با من چه کردی؟
چه کردی با آرزوهای رنگارنگم؟
چرا دگر هیچ روزنه‌ی امیدی، در وجودم رشد نمی کند؟
کاش قاضی‌ای وجود داشت، که گوش دل می سپرد به دردهایم.
کاش می توانستم تو را محکوم کنم! آری؛ محکوم به قتل!
محکوم به قتل قلبی که بعد تو از کار افتاد.
قلبی که دگر تپش برایش معنا ندارد!
شب را گوش کن؛ پر از نجواست.
پر از ناله‌ی آدم‌های زنده اما مرده!
باید گوش جان سپرد به، تک تک این ملودی دردناک!
روشنایی دگر فایده‌ای ندارد هنگامی که تاریکی، همه جا را محاصره کرده است!
باید قدر این ظلمت را دانست.
حیف است به این راحتی‌ها خورشید طلوع کند. ...

کور بودم و کر!
 نمی توانستم خود را از منجلاب عشق نجات دهم!
 چشمانم سو نداشتند و گوش هایم، نای شنیدن!
 هیچ کس درک نمی کرد دل دیوانه ام را!
 همه به فکر خود بودند و من در فکر او!
 او عروسی داشت و من، داغ دار دل مرده ام بودم!
 سوگواری را از همان لحظه که رفتی، یادم دادی!
 و من روزهای پنجشنبه، سر سنگ قبر خیالی که برایت ساختم،
 می روم!
 اشک می ریزم، داغ دل تازه می کنم؛ بر س * ی * نه سنگت می کوبم و مرگ
 را نفس می کشم!
 دیوانه ام، آری دیوانه ای شده ام که شب ها گرمی آغوش را حس
 می کنم. بوی دل نواز عطرش را به مشام می کشم. دستان پر مهرش را با
 بندبند وجودم حس می کنم!
 ولی، حیف که همه شان خیال واهی بود!
 از پستوهای مرگ گذر می کردم، مانند ولگردهای خیابانی پرسه می زدم!
 یک شب از راه می رسد که من دیگر بنددل دیگری نیستم.
 یک شب که دیگر قلبم، با دیدنت بر دور تند نمی رود.
 قطعاً آن موقع من، دیگر من نیستم!
 و گاهی دلم می خواهد، بیای و بهت بگویند:
 -پشت پنجره، به اندازه های دلتنگی اش ستاره ها را شمرد و تو نیامدی!
 برگرد، جانِ دلش. ...
 لحظه ای آخر فرا رسید!
 آری؛ دیگر رها می شوم از تمام آن نگاه های سرزنش آمیز!
 حس تهی بودن می کردم امّا، خوشحال بودم از این تهی بودن!
 دست و پا هایم غیر ارادی برای نجات، تقلا می کردند!
 تضاد جالبی بود؛ لبخند بر ل * ب و تقلاهای پیایی!
 و که می دانست مرگ، شیرین ترین هدیه خدا به انسان است!

خوش‌رکاب تمام هستی من؛ بی‌معرفت دیدار به قیامت!

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir